



نمایشنامه



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات
پرتمال جامع علوم انسانی



تمایشتنامه

شب صیاد

هوشنگ جاوید
تابستان ۱۳۸۶

افراد بازی:

شکارگر: مردی میانسال با تمام ویژگی‌های یک سوار رزمنده
بهمن: پیری قلندروش با جامه‌ای سپید و پای برهنه و ژولیده
مرد جوان چاپار: در جامه‌ای چاپاری کمتر از بیست سال دارد
مرد دوتارنواز: موسیقی میان بازی‌ها و متن را به عهده دارد و باید
مسلط به موسیقی خراسان باشد.

این بازی نامه بر اساس روایت عبدالله بن سمره و سلیمان ابن جعفر. نقل شده در کتاب معجزات امام رضا(ع). ص ۵۷ و ۵۹ نوشته شده است.



بازی یکم

با صدای ضربه‌های ۸ و ۷ دهل و سنجک پرده باز می‌شود. نور بر صحنه گسترده می‌یابد. در بلندای صخره‌واری در انتهای صحنه، مرد دو تارنوازی که موسیقی نمایش را تا به آخر برعهده دارد، نشسته. نوری موضعی بر او می‌تابد که به کاه آوازهایش روشن است و در کاه اجرای بازیگران خاموش می‌شود.

شکارگری میانسال در میان صحنه هراسان، با کمان و تیردان، همیان و کوزه‌ای آب و اجاقی که آتش آن نیمه‌افروخته است، طناب دام و کارد بر کمر او، لباسش جلیقه نم‌دی، پیراهن سپید بی‌یقه، شلواری دپیست با پاتاوه بسته شده و چاروق به پا، شال و کلاه نم‌دی مشکلی بر سر دارد. به اطراف می‌نگرد. عصبی است.

شکارگر: این سایه، به من می‌خندد، سایه نادان خود من، کسی در من مدام می‌پرسد، چرا چنین شد؟ آواز مرد دو تارنواز در مقام آهواز موسیقی تربت جام بلند می‌شود:

در کارخانه او چون و چرا ننگید
زیرا که او حکیم است دانا و حی داور
گاهی هلاک نمرود از دست پشه می‌خواست
گاهی هلاک فرعون، از بحر موج اخضر
گاهی برای یوسف در قعر چاه کنعان
خلعت همی فرستاد از جور نه برادر

شکارگر: در این خلوت سنگی، در این چاه شب، چرا باید مشت بگویم بر سنگ دل خویش؟ چرا خود را فدا کردم؟ چه دیوانگی بود؟ آواز مرد دو تارنواز بر می‌خیزد:

روزی که کرد لیلی، جان را فدای معجون
دامان دشت تر شد از گریه‌های معجون

شکارگر: آسیمه و دلخورا چه بر سرم آمده، چرا چنینم، این زمین سسترون، سایه‌های آدم‌وار، پرده‌های تاریکی که مدام باد می‌خورند و پراکنده می‌شوند آفریاد می‌کند ای آهوزه مزدا یساری‌ام کن، مگذار پندارهای موهوم بر روان من چیرگی یابند، مرا چه می‌شود، این ناله‌های مردی که در دشت بر اسب باد سوار شده و مدام به گوش من می‌رسد چیست؟ آفریاد! چه شد که چنین شدم؟! آواز صدای دهل نور می‌رود!

بازی دوم

مرد دو تارنواز به آواز خوانی می‌پردازد. در پایان آواز او نور به صحنه آمد. شب را می‌نماید.

آواز مرد: *اول زبان گشایم بر نام پاک داور
رزاق جمله اشیاء فتاح و دادگستر*

اشکارگر روی تخته‌سنگی نشسته. آتش ضعیفی در اجاق خود را نشان می‌دهد. مرد آسیمه و پر داد!

شکارگر: دو دور چشم‌هایم را سیاهی آزار می‌دهد، تاریکی می‌بارد، گرمای دشت آزار می‌دهد، بهتر است اوستا بخوانم ابا احترام می‌ایستد و می‌خواند! ستایم و پرستم دادار اورمزد، مینومی افزونی، خدای مهربان نیکی کردار، وامهر سپندان را، هر دام نیک، نیکی بیش بود، آن گونه که به هر کار و دادستان نیک بخشنده تو، چه بر افزایش شکوه‌پذیری از مینویان!

آسیمه ستایش را ترک می‌کند! آه چه شب بدی، ماه ستایش هم مرا آرام نمی‌کند، ابه دور خود می‌گردد، می‌رود تا در کنار آتش جای گیرد! کاش به نسایا مرو می‌رفتم و آنجا می‌ماندم، ای که چه هوایی دارد نسا، شب‌ها سر را بر مخمل مهتاب بنه و در تاریکای پرمز و راز، به پیرسان ستارگان عاشق بشتاب، آن گاه تا دلت می‌خواهد، بلندبلند مادر استانی بخوان! آ صدای مرغ شباهنگ! اوایمانی مرغ شباهنگ با این هوهو کردنت (آسیمه) مرا به یاد شکارم انداختی که باز هم گریخت.

ابا پرتاب سنگی به درون صحنه و هراسان و کنجکاو می‌شود. سایه‌ای تند به سوی می‌دود. شکارگر به سوی کمانش رفته آن را بر می‌دارد. باز. ریکی دیگر پرتاب می‌شود. شکارگر آسیمه‌سر. کمان را به تیر استوار می‌کند!

شکارگر: ادر حالی که در زاویه‌ای می‌چرخد و نشانه رفته ابا من نمی‌توانی بگیری، من نه شکارگرم که میرشکارم، از تیره اسواران، موش موذی بخز و از سوراخ خود به درآ، وگرنه در تاریکی، تیر من، تیرگی را می‌شکافد و تن سیاه تو را به آتش می‌کشد! اسکوت - فریاد! به درآ، سیاهی پلید. ابا خنده‌ای بلند. از بن سنگی. پیری زولیده روی و سوی. در حالی که بقچه‌ای بر سر جوبی کرده بیرون می‌جهد!

پیر زولیده: ها، ها، ها، منم بهمن، دوست دیرین بیابانی‌ات.

شکارگر: دیوانه بیابانگرد را سنده. کمان را بپوش می رود چرا چنین، آمدنت، نزدیک بود با رفتنت یکی شود.

بهمین: یزدان نگهدار تو باد، دیدم گاه هراسانی، گاه اندیشمند...

شکارگر: پاسبانی مرا کرده‌ای؟

بهمین: با خود گفتم بیامیتم، نکند دیوانه شده‌ای؟

شکارگر: سربه سرم مگذار که روانم ریش شده، اندیشه‌ام پریش.

بهمین: نیک است، در این روزگار اندیشه که دگرگون شد، یا دیوانه

می‌شوی، یا سانسانی، یا درویش بیابانگرد، چون من؟ بالشم زمین،

رواندارم آسمان، خوراکم تمام میوه‌ها و جانوران خوش خور خداداد، از

کبک و تیهو و ذراج تا گوزن و اهو...

شکارگر: سینه را داد چه گفتی؟

بهمین: گفتم اهو!

شکارگر: هم باز نام اهو داد. کسی را مرا دیگر مگو.

بهمین: آحاورده بی تابی نکن دوست من اهو نزدیک می‌شود و

زاه تو را چه می‌شود؟

شکارگر: مرا! اجر را به هم می‌زند هیچ غمی نیست، ابانادی نان

خورشی دارم، بیا با هم نانی بشکنیم، پیر بیابانگرد.

بهمین: چه خوب، گرسنگی توان از من ر بوده ادست‌ها را به سکه

می‌کشد

شکارگر: در همیان، قرمه خرگوش دارم و نان کُمبه و ماست

سوزمه.

بهمین: نیک است، یزدان را سیاس!

اھر کدام بر سگی می‌نشیند و نقشه از سفره از همیان بیرون آمد بر می‌کیند!

بهمین: تو به من گفتی پیر بیابانگرد؟

شکارگر: مگر بد گفتیم؟

بهمین: این راز را به تو می‌گویم اضراف را می‌نگرد! چون نان با تو

شکستم ادر کوش شکارگر زمزمه می‌کند! بدان که من روزگاری حکمران

بودم.

شکارگر: بگذار پاره نان خشکیده‌مان را بخوریم، ریاکاری نکن!

بهمین: باور کن اجدی شده!

شکارگر: اناراحت! گفتم که، دست بردار، دروغ، پلیدترین چهره‌ای

است که یک انسان می‌تواند داشته باشد.

بهمین: (با فریاد از جا بر می‌خیزد) من هیچ‌گاه دروغ نگفتم، (آرام و

چشم به دوردست دوخته) روزگاری من، حاکم ولایت مرو بودم از نسا تا

نیشابور...

شکارگر: چگونه چنین شدی؟ شاید شبانه بر تو یورش آورده‌اند. (با

خنده و کنایه)

بهمین: نه، خود خواستم، چون تاج و تخت و منصب حاکمیت خون

می‌خواهد، با گناه و بی‌گناه ندارد، خون، طلب فرمانروایی است، چونان

ماران روییده بر دوش ضحاک پی‌درپی می‌طلبید، بدین‌گونه حاکم اگر

سفاک هم باشد، سفاک می‌شود، روزگاری به خود آمدم که دانستم

روزها چون شیر چنگ و دندان می‌نمایانم و شب‌ها چون گرگی

زیست می‌کنم (از خودش هراس می‌کند)

شکارگر: کم‌کم باورم می‌شود که تو... (او را با نگاه می‌کاود) پس چه شد

که چنین آواره بیابان‌ها شدی؟

بهمین: سال‌ها بود که نام خود را فراموش کرده بودم، چون نشنیده

بودم، همه به من سرور می‌گفتند، هیچ‌کس را یاری نام مرا بردن نبود،

یک تن یار نداشتم، که با او از خورشید و گل و مهتاب بگویم، وزیرانی

سالوس و سردارانی سفاک با من همدم شده بودن، همه‌شان دل‌باخته

نبرد و کشتار، چنان هراس در همه جا رخنه کرده بود که ایمنی هم

به دهشت افتاده بود.

امی خندد، می‌خندد. دیوانکی در اوسه نمی‌دید می‌اید و بعد راه و با ترس
فرگوش می‌کند. در خورد می‌خزد و پس از محضه‌ای...

ششی بر بام کاخ به آب‌های ساحلی خیره مانده بودم، بارانی نرم

می‌بارید، دست به آسمان بردم که چیزی از خدای خود بخواهم آدست

به آسمان می‌کشد. باران بند آمد، امر ساد سخت اشفته شدم کر به راه

دستی که می‌توانست درخت بکارد و نهر جاری کند، خشکی می‌آورد،

به دست‌های بران خود می‌نکرد و پس از محضه‌ای به خار خود بازی کرد...

همانجا به هر نیرنگ جامه انداختم و گریختم، کاخ و سریر را وانهادم

آساده و خندان می‌جرحد اینک زمین گیتی زیر پای من است و تمام

زیبایی‌ها و خوراکی‌های جهان در دسترس، آسپه هراس من از دوران

فرمان‌برداری و فرماندهی است، گرچه دل به بخشش یزدان بخشایشگر

دارم.

آواز مرد دوتابو از بر می‌خیزد شکارگر میربانانه در بیس می‌نکرد. او به راسی

روی سنگی حای می‌گیرد

آواز مرد، در مفاء ساخانی ابر اگر از قبیله خیزد سخت باران

می‌شود

حاکم ار عادل نباشد ملک ویران می‌شود

یک نصیحت بر تو می‌گویم به کس ظاهر مکن

خانه نزدیک دریا، زود ویران می‌شود

آصدای زوزه کرک‌ها و شغال‌ها بر می‌خیزد. شکارگر می‌هراسد!

شکارگر: گرگ و شغال هم این شب را بدتر کردند، اهراس از زندگی تو

داستان پیچ‌درپیچی است، پیر بیابانی.

آنلاش دارد که هراس را دور کند!

آصدای دوباره زوزه کرگ و شغال!

بهمین: گرگ در پیش گرگ درون آدم‌ها چونان روبه‌است متوجه

هراس شکارگر شده! تو امشب چرا هراسانی؟

شکارگر: نمی‌دانم، این شب مرا می‌ترساند، انگار از دور صدای ناله

مردی با صدای ناله آهوان به هم آمیخته می‌شود و می‌آید، با آنکه به

همه فنون رزم و شکار آراسته‌ام از این تاریکی هراس دارم، آن صدا مرا

می‌آزارد.

بهمین: اوهام دشت، پریان باد بر تو استیلا یافته‌اند، اندیشه‌ات را

پربشان کرده‌اند، منترا را بخوان.

آصدای زوزه کرگ و شغال!

شکارگر: آه باز هم گرگ و شغال!

بهمین: هی گرگ سرگردان آبا فریاد! از اینجا برو، وگرنه ما آدم‌ها تو

را می‌کشیم، بهتر است به دنبال خوش گوشت دیگری باشی، آهو در

این دشت بسیار است.

شکارگر: هم باز نام آهو را آوردی، من امشب از اندیشه‌ای ناشناس

پریم، تو هم پی‌درپی نام آهو را می‌گویی.

بهمین: آکنجکار و ساد! می‌گویم، نکند چشمان زیبای آهو بی‌رمان

دلت را برده؟

شکارگر: نه، من پیمان بسته‌ام، نامزدی دارم به پاکی آب، نامش

زاب‌بری، دختری از یزدان آباد، که چونان پریان بستر رودخانه می‌خرامد

و مرا اسیر خود دارد.

بهمین: چه خوب، پس این آهو که می‌گویی کیست یا چیست؟ چه

دارد که این همه از او بیم داری؟

شکارگر: او می‌اندیشد، نقشه می‌ریزد، شیوه می‌دهد و به دام

نمی‌آید.

بهمین: شکاری که با پای خود به دام بیاید که شکار نیست، بز

بازیگوش همسایه است. آسرخانه

شکارگر: اسحر استوار! نه این از آن شکارها نیست، به فریب‌های

گونه گون دست یازیده‌ام، نشد که نشد.

بهمن: جای شگفتی است، مگر می‌شود، شاید جادو باشد که در پوست آهو آمده؟

شکارگر: یوازه مگو، دوران جادوها به سر آمده، قرن‌ها است جهان نو شده، همان‌گونه که زرتشت پیامبر گفته بود، نه، [صدای مرغ شباهنگ] این جانور چیز دیگری است، در رفتارش چیزی است که مرا می‌ترساند.

بهمن: [کنجکاوار] چه چیزی؟!

شکارگر: [آسیمه و نگران] نمی‌دانم، [در خود می‌پیچید] انگار همه اندیشه‌ها را درمی‌یابد، [آسیمه‌تر] کنکاشی دهشتناک در چشم‌هایش موج می‌زند... امروز، نه هراس، که تنفر و کین در نگاهش با اشک‌هایی درشت پیوند خورده بود [ترس] همین بود که کمان را نهادم و او گریان گریخت [عصبی با فریاد] آه، بد شب شده این شب که به یلدای تموزی مانند گشته.

بهمن: تو شکارگری می‌کنی، یا در پی دانش مغانه‌ای؟! پساگردی روان آهوان را می‌کنی؟

می‌خندد و از کوزه آب می‌خورد!

شکارگر: من در پی پاره نان خود بوده‌ام و هستم، تمام سال اندیشه پرداخت جزیه آرام می‌دهد، آخر مگر شکارگری چقدر درآمد که این‌گونه همواره می‌خواهند، این چه دینی است که به ایران آمد؟

بهمن: گناه مردان دین‌نما را به گردن دین میانداز، هیچ دینی پول نمی‌خواهد، دین آموزش می‌دهد، سپاهیان عرب که به ایران آمدند، به دنبال شناساندن دین جدید به ایرانیان نبودند، خرج درباری بالا رفته بود، به دنبال پول و گنج‌های ایرانیان به ویژه یزدگردشاه بودند، چشم و هم‌چشمی سرداران عرب را هم بدان بیفزای گذشته از این، پیامبر مسلمین خود بهتر می‌توانست به این خاک بتازد، لیک چنین نکرد، چون از خدایپرستی ایرانیان آگاه بود، به همین دلیل پذیرش نامه‌ای فرستاد و به همان بسنده بود، وگرنه دین این روش‌ها را نمی‌پسندد.

شکارگر: اینک که می‌بینی پسندیده، این خلیفه جدید نامش چیست، میمون؟

بهمن: مأمون!

شکارگر: همو، دستور بالا بردن جزیه داده، بی‌شرم به آب قنات هم جزیه بسته.

بهمن: روزگار بدی شده.

[صدای گرگ و آواز جغد]

شکارگر: و شبی بدتر، که بوف را کم داشت.

بهمن: این‌ها را بگذار، می‌گذارم، از خودت بگو تا شب بگذرد.

شکارگر: از چه چیز بگویم؟

بهمن: زندگیت، داستانی شیرین از سال‌ها شکار، نیاکانت... هر چه.

[شکارگر که تا این لحظه به او می‌نگرد، آرام می‌رود، کنار آتش می‌نشیند. بهمین نیز در نزدیک او آرام می‌گیرد و مشتاقانه سراپا گوش می‌شود]

شکارگر: من از خانواده اسپهبدان و اسوارانم، نیای من به هنگامی که نیزک فرمانروای تخار با ماهوی سوری که خود از خاندان سورن پهلوی بود و دسیسه‌ای برای یزدگردشاه فراهم آوردند، در کنار شاه بود، داستان‌ها داشت از هم‌داستانی ماهوی و نیزک با عرب‌ها، پس از آنکه یزدگرد به وسیله آسیابانی کشته شده بود، نیای من به خراسان آمد، پدرم پس از پدر به ناحیه کومش آمد و من در آنجا بالیدم و بزرگ شدم.

بهمن: [با خنده] نیای تو پول می‌گرفت آدم می‌کشت، تو می‌کشی تا از آدم‌ها پول بگیری. بین تو و نیابت فرق بین، گرفتن است.

[صدای جغد و مرغ شباهنگ]

شکارگر: [آراحت و هراسان] بیا از این داستان نیاکان بگذریم، هیچ جان آماده‌ای ندارم.

بهمن: باز همان اندیشه آهو؟

شکارگر: [با فریاد برمی‌خیزد] آری... آری... [مکت] نه، [آشفته‌حال] بیشتر سنگینی اندیشه‌ام نه آن آهو، که چیز دیگری است.

بهمن: چه چیزی؟

شکارگر: یک مرد!

بهمن: کدام مرد، از که سخن می‌گویی؟

شکارگر: مردی که نمی‌شناسمش [در خود]

[آواز مرد دوتارنواز برمی‌خیزد که در آهنگ سرحدی خراسانی می‌خواند:]

آواز مرد: گلی دارم که در دنیا نباشد

یکی مانند او همتا نباشد

نوشته بر سرش نصر من الله

به جز او شافع فردا نباشد

شکارگر: روزی برای شکار به بیابان آمدم، همه روز در پی بز کوهی و آهو بودم، در پایان روز، بخت من به خرگوشی و تیهویی باز شد، تا اینکه بره آهوئی رمان را دیدم، سر در پی‌اش نهادم، [خمید پیش می‌رود] رفتم که بگیرمش، دیدم که او خود به سوی مردی که چهره‌اش نشان می‌داد پاک‌سیرت است رفت، در جایی نهان شدم، آن مرد با آرامشی شگفت، بره آهو را نوازش کرد و پس از زمانی کوتاه آن بره آهو، گرنش‌کنان از آن مرد دور شد و رفت.

بهمن: جای بسی شگفتی است، آن مرد که بود، چه نزدیکی‌ای با هراس امشب تو دارد.

شکارگر: و آن بره آهو و دیگر آهوان همان یک بار نبود، همیشه رخدادی تازه را در این بیابان شاهد بودم.

بهمن: بازگو تا بدانم.

شکارگر: باری دیگر روزی دیگر، مردانی پلید را دیدم که به دنبال آن مرد روان شده، گاه سخنی ناروا به کنایه به آن مرد می‌گفتند، ناپاکان به بیابان آمده بودند که آن مرد را برنجانند، باز آهوئی آسیمه‌سر و هراسان از راه رسید و آن مرد در میان شگفت‌زدگی من و آن مردان، آهو را به سوی خود فرامی‌خواند، جانور به سوی او رفت.

شکارگر: این بار هم آهو بره گریان و گرنش‌کنان پس از آنکه آرام گرفت، باز گشت، [کنجکاوار و عصبی] من بارها این رویداد را در صبحگاه و شامگاه دیدم و این رازی شد در دل من.

بهمن: اینک دیگر راز نیست، چون آن را به من گفتی، پس تو از این در هراسی؟

شکارگر: نه، در شگفتم، آهوئی که از برابر تیر من می‌گریزد، چگونه به راحتی به آن مرد پناه می‌برد؟ [عصبی] نفس من بند می‌آید تا آهوئی بگیرم، آن گاه مردی پیدا می‌شود که به آسانی، آهوها نزدش می‌روند! شگفتی ندارد؟

بهمن: چه داستان شیرینی، آن آهو چه شد؟ شگفتی که جای خود را دارد، هیجان دانستن دارم.

شکارگر: امروز بنا به دانسته‌هایم در زمان همیشگی، به جایی رفتم که مرد با آهوان دیدار می‌کرد، اما آهوان بودند و مرد نبود، جلوتر که رفتم، آهوان به گونه‌ای شگرف سم بر زمین می‌کوبیدند گویی خاک بر سر می‌کردند، مرا که دیدند گریختند آهوئی که من به دنبالش بودم، چنان با خشم به سویی آمد و از روی من پرید، که برای پناه خود، زمین گیر شدم [هراسان] سرم را که بلند کردم آهوان رفته بودند و دشت پر از ناله آهو بود، تمام دشت صدای ناله بود.

[صدای مرغ شباهنگ و جغد]

بهمن: تو این ماجرا را خیلی بزرگ کرده‌ای، چرا بی خود به آن مکان رفتی؟

شکارگر: تو که می‌دانی در گذشته ما ایرانی‌ها برای شکار حیوانات آواز می‌خواندیم و سازهایی چون چنگ را می‌نواخته‌ایم تا شکار به سوی شکارگاه جذب شود، با دیدن آن مرد و رفتاری که حیوانات با دیدن او نشان می‌دادند، گفتم شاید بتوانم راز و رمز کار را از او بپرسم تا گشایشی در زندگی‌ام پدید آید.

بهمن: امی‌خنددا هی مرد، هم آهو در این دشت فراوان است، هم آن مرد را خواهی دید.

شکارگر: از کجا می‌دانی؟ ابهمن تلاش در آرام کردن شکارگر دارد!

بهمن: شاید برای آن مرد کاری پیش آمده، تو هم که هر روز به شکار نمی‌روی که می‌گویی هر روز آن مرد را دیده‌ای، از سوی دیگر هم‌زمانی بودن تو و آن مرد در دشت بازی زمان بوده نه بیشتر! آهو را به هم می‌زند! اینک به من بگو آیا قفلک و خنده با آن آهو چه خواهی کرد؟

شکارگر: بر این اراده‌ام که زنده بگیرمش و هدیه به زاب‌پیری‌اش کنم.

بهمن: چه نیک، این میان سر من بی کلاه می‌ماند.

شکارگر: چرا؟

بهمن: چون شکم خود را برای خوردن گوش آهو بره جانانه‌ای آماده کرده‌ام امی‌خنددا!

شکارگر: امی‌خنددا! شکم شل اهر دو با هم می‌خندند!

آصدای زوزه‌گرگ و ناله جغد!

شکارگر: ایه ناگهان در میان خنده! اگر این شب به صبح برسد.

بهمن: اداست بر شانه شکارگر! می‌رسد، نشنیده‌ای که گفته‌اند: پایان شب سیه سپید است.

شکارگر: شنیده‌ام، هم باز اگر...

بهمن: اگر چه، دیگر چه جای اگر؟ اعصبی!

شکارگر: اگر آن مرد را بار دیگر ببینم [افریادا]

ا در خود فرومی‌رود!

آواز مرد دوتارنواز در آهنگ سرحدی برمی‌خیزد:

مسلمانان دلم تشیدا به امشب

که یارم دور و ناپیدا به امشب

به گوشه چشم من، کاخی بسازین

که آب چشم من، دریا به امشب

بهمن: داستان شگفتی شده، چکامه آهوان و مرد بیگانه امی‌خنددا!

ایه ناگهان شکارگر از جا می‌پرد و به بهمین هجوم می‌برد و یقینش را می‌گیرد. در خلال گفت‌وگو بهمین مقاومت می‌کند، فنون کشتی چو خه را هم‌زمان رد و بدل می‌کنند!

بهمن: روانت پریشان شده مرد، چرا چنین می‌کنی؟

شکارگر: تو به خود اجازه می‌دهی که هم باز نام آهو را بیاوری.

بهمن: دور شو، آهو یا آن مرد، کدام برترند؟

شکارگر: این راز من بود، تو زیر زبانت را کشیدی، اینک نه آن دو را دارم، نه رازم را!

بهمن: همان که گفتم، کدویت از مَخ تهی شده، مردی ناشناس و آهو بی رمان دیوانه‌ات کرده‌اند.

شکارگر: یاوه نیاف پیرمرد دیوانه.

شکارگر در آخرین حمله کارد از کمر کشیده زیر کلوی پیرمرد می‌گذارد بهمین که می‌دست او را چسبیده، به چهره شکارگر لبخند می‌زند. شکارگر او را رها می‌کند و کاردش را به سوی پرت می‌کند، بهمین به روی زمین افتاده، شکارگر به جلوی صحنه می‌آید!

در خلال این بازی مرد دوتارنواز آواز خود را سر می‌دهد:

دیدند مرد صیاد ایستاده در برابر

آهو بیسته دارد، بر خاک غلطان یک‌سر

بر دست چپ گرفته صیاد حلق آهو

به ذبح کردن آن، با دست راست خنجر

بهمن: برق نگاه آهو را دیده‌ای؟ ادر چهره شکارگر لبخندی می‌زند!

شکارگر: آه، بس است، چقدر خیره‌ای، آتهدید آمیز با دست! تو نباید نام آهو را به زبان بیاوری.

بهمن: چرا؟

شکارگر: چون، گفتم، آن آهو چیز دیگری است، با نگاهش و رفتارش سخن می‌گوید. شاید کلید بخت خسبیده من باشد؟

بهمن: خب من هم از تو پرسیدم برق نگاه آهو را دیده‌ای، آن را می‌شناسی؟

شکارگر: نه، ولی می‌دانم که آن آهو می‌تواند مرا به آن مرد برساند.

بهمن: همین، همین، اعصبی! چیزی می‌گویی که ناشدنی است.

شکارگر: نه می‌دانم که می‌شود، ایا فریادا!

بهمن: چگونه ایا فریاد بلندتر آنکند می‌آید و رو به مردی که با تیر و کمان و کارد آماده کشتن است، با سپاس فراوان از دستگیری، می‌گوید:

«روز به خیر شکارگر گرامی، نشانی آن مرد این است امی‌خنددا! آن هم یک آهو.» امی‌خنددا!

شکارگر: دنیا در دستان آهوره‌مزداست، کار نشد ندارد، او بخواهد آهو به سخن می‌آید.

بهمن: چرا که نه. امی‌خنددا!

آصدای زوزه‌گرگ و شغال، هراس هر دو مرد!

شکارگر: حکمران در به‌در دیوانه، چه شب بیگانه بدی شد این شب.

بهمن: ایا پرورد جو را به هم می‌زند! پاسی از شب گذشته چیزی به سپیده نمانده، بیا، زمان بازمانده را بهتر بگذرانیم.

آواز مرد دوتارنواز برمی‌خیزد. در آهنگ سرحدی می‌خواند:

گل لاله مکن آن قدر تو زاری

بیا نصفه کنیم دردی که داری

بیا نصفه کنیم بیش را به من ده

همین باشد طریق مهربانی

ا در خلال آواز مرد دوتارنواز، بهمین کوزه آب را برمی‌دارد کمی خود می‌نوشد و به صورت می‌زند و بعد آن را به سوی شکارگر می‌برد و به او می‌دهد، شکارگر کوزه را گرفته و آب می‌نوشد. لبخندی می‌زند و در کنار خود به بهمین جای می‌دهد!

شکارگر: پریشانی بدی پیدا کرده‌ام.

بهمن: در چشمانت چیز بیگانه‌ای دیدم، تو سنی سبک‌تاز از نگاره‌های کهن ایمانی به سوی کاخی دور دست می‌تاخت، غم، کتیبه نانوشته دل است، اینکه من دیدم چکامه خاکستر شده در آتشی

شگفت بود، بر تو چه گذشته مرد؟

شکارگر: نمی‌دانم، هرگاه که آن مرد را دیدم، بر خود لرزیدم، به ویژه روزی که دیدم ناسزاگویش در کنار آن آهو به پای آن مرد افتادند تا از گناهشان درگذرد و توبه‌شان ببذیرد. و او آنان را بخشید.

بهمن: می‌توانی بیشتر از آن مرد بگویی تا بدانم؟

شکارگر: مردی است روشن‌جامه، پاک‌چهره، آرامشی در گام‌هایش دارد که زمین می‌لرزد، خوش‌مرام است و مهربان، گویی زرتشتی دیگر بر زمین فرود آمده، گویا عرب است.

بهمن: آاز جا برمی‌خیزد و اندیشمند کامی برمی‌دارد! آن مرد قدی بلند دارد و آرام سخن می‌گوید؟

شکارگر: آری، مگر تو او را می‌شناسی؟

بهمن: آری، خوب هم می‌شناسم، هنوز در نیشابور مردم به جادوی

گفتار او دچارند و گروه گروه از دین مزدا به دین او می‌گروند و مسلمان می‌شوند، او از تخمه پاکان است.

شکارگر: چهره‌های نیکو دارد و رفتاری جوانمردانه، دیده‌ام با کشاورزان چه می‌کند.

بهمن: و من دیده‌ام که با ایزد دوستی دارد، ابرهیجان دیده‌ام که با پای برهنه به کوه شد و از خدای آب‌ها باران خواست و نیشتر به فرمان او درآمد.

شکارگر: متعجب و حیران چه می‌گویی، مگر می‌شود؟

بهمن: ابا عصبیت و فریادگونه باور کن، بارانی بر توس بارید که خاک سیراب شد، سیل برخاست.

شکارگر: پس آن مرد چنین کسی است احریران و هیجان‌زده مردی که ایزد باران را به فرمان درآورده، هم می‌تواند آهو را نیز به کرنش وادارد.

بهمن: یعنی او با آهو به سخن پرداخت، تو دیدی؟

شکارگر: آری، او ترس را از دل آهو بره‌ها دور می‌کند و به آنان توان دوباره می‌دهد.

اصدای زوزه‌گرگ و قارقار کلاغ‌ها

بهمن: چیزی به سپیده‌زدن افتار نمانده، شب گذشت.

شکارگر: آری شب گذشت، چه شب بدی بود، تو نگفتی، نام آن مرد را می‌دانی؟

بهمن: نامش علی پسر موسی بن جعفر است و جانشین خلیفه جدید شده، شگفت آن است که دم‌خور خلیفه نیست، آزادمنشی او زبان‌زد همه است، ایرانیان به ویژه اهالی توس او را آن قدر گرمی می‌دارند که خلیفه را خوار، و این درخور اندیشه کردن است. او را رضا خوانده‌اند، چون رضای شد دستی به سیاست ببرد و به ایران بیاید.

اصدای قارقار کلاغ‌ها

شکارگر: آن از شب، این از سپیده. [انراحت]

بهمن: مگر چه شده؟

شکارگر: همیشه دم سپیده پرندگان خوش صدا می‌خواندند، امروز انگار که سکوت کرده‌اند. قارقار کلاغ‌ها بلند شده، خوب نیست.

آبه نگاه، مردی جوان در لباس چاپارها، هراسان به صحنه وارد می‌شود

مرد جوان: نه صبح خوبی نیست امی‌گرید! صبح خوبی نیست [فریاد و گریه] آخسته می‌نماید

شکارگر: نگفتم آبه سوی جوان! تو پسر آدینه‌ای، مسلمان شده‌ای، چرا چنین هراسانی؟

مرد جوان: چرا نباشم، سرورمان را کشتند، آقایمان را کشتند، اما رضا را کشتند، خلیفه این کار کرد.

بهمن: می‌دانستم، خلیفه کار خودش را کرد [آبا فریاد] نگفتم حکمرانی خون‌ریزی می‌خواهد، نگفتم.

شکارگر: خیر چیست، چه شده؟

جوان: کمی آب به من بده [شکارگر کوزه را به او می‌دهد. می‌نوشد و در همان حین خلیفه در کار امام ریا کرد آب می‌نوشد] امام را مسموم کرد و به شهادت رساند اکوزه را می‌گذارد و برمی‌خیزد! اینک باید بروم، همه آنچه که بر آن معصوم مسموم رفته را می‌توانید از فردی به نام اباصلت بشنوید، به سناباد بروید، من اکنون می‌روم تا همه را آگاه کنم، خدا نگهدارتان باد.

آجوان گریان می‌رود. بهمن شکارگر حیران برجای مانده

شکارگر: باورم نمی‌شود، آن مرد را چرا باید بکشند، او که آرامش می‌آورد، او که هراس از دل‌ها دور می‌کرد، گناه او چه بود که خلیفه

این چنین او را ناجوانمردانه کشته است؟

بهمن: گناه او این بوده که با آهو و پرندگان سخن می‌گفته است.

این در ذهن حکمرانان و امیران نمی‌گنجد، چراکه در دیدگاه آنان آهو و پرنده را باید گشت و خورد، نه اینکه با آنان سخن گفت، زمین همواره بلاگردان می‌خواهد، و بلاگردان این بار حق، علی پسر موسی شد که نه به سیاست که به شهادت رضا شد.

شکارگر: ابریشان و آسیمه سر! نه، نه، چرا؟ من هنوز راز آن شگفتی که او می‌دانست نفهمیده‌ام، خدایا من می‌خواستم بدانم که آن مرد چگونه بی‌تیروکمان آهو را به سوی خود می‌کشاند، به ایزد یکتا سوگند که دیگر دست به تیروکمان نمی‌برم، آری مرد عرب که تو را رضای آل محمد خوانده‌اند، تو که بودی که پزندگان و آهو را برای تو گریه می‌کردند و من ندانستم، می‌دانستم که آهو در شامگاه رازی را بیان می‌کنند، می‌دانستم صبحگاه با قارقار کلاغ نباید آغاز شود، دیدم که خورشید با درنگ از چکاد برمی‌آید، تو کجایی مرد، من راز چگونه سخن گفتن با آهو را از تو می‌خواستم بپرسم، هر جا که باشی من آماده به دین توام، چه نادانی کردم که زودتر نشناختمت، حال می‌فهمم که می‌خواستی به من بگویی که آهو و پرنده همواره در دام انسانند اگر بفهمد، اما این انسان است که باید بداند خود در دام بزرگی به دنیا پا نهاده که هر ناخردی می‌تواند طناب آن را بکشد، وای بر من...

[آبا صدای مرد دوتارنواز نور آرام دامن می‌کشد. شکارگر می‌گرید. بهمن می‌آید تا به او آرامش دهد تیروکمان به سویی پرت شده. بزه آهوئی به صحنه می‌دود، پرده بسته می‌شود]

[آواز مرد دوتارنواز در مقام جمشیدی:]

من آهویم و زبان ندارم

دارم سخن و بیان ندارم

از روز ازل فقیر اویم

من آهویم و اسیر اویم

گر می‌دوم اشتیاق دارم

آتش به دل از فراق دارم

درد دل بی‌قرارم این است

عاشق شده‌ام قرارم این است

صیاد نبین که کمترینم

من صید امام هشتمین‌ام

من صید محبت رضایم

من آهویم و گریزیایم

پی‌نوشت:

۱. رحیم عقیقی، ستایش ماه برگرفته از اساطیر و فرهنگ ایران، نشر توس، سال

۱۳۷۴، ص ۲۱۸.

۲. گونه‌های ترانه ایرانی کهن.